

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۰۵ دسمبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند (۱۴)

آخرین فریاد مادرم را شنیدم

پدرم مدتی قبل، از کارش استعفاء داده و با موترش تکسی رانی می کرد. چند بار به جرم رابطه با مجاهدین دستگیر و مورد بازپرس قرار گرفته بود. وقت و نا وقت آه های سنگینی می کشید و می گفت: از زندگی در شهر محاصره شده کابل سخت دلتنگم. سن احتیاط دو سال دیگر بالا کشیده شد و پدرم باید به عسکری می رفت، لذا تصمیم گرفت ایران برود. اکثر اقوام و خویشاوندان ما قبلاً به ایران رفته بودند. شبی که با مادرم صحبت می کرد، من چشم ها را بسته، خود را به خواب انداخته بودم. به مادرم می گفتم: من ایران رفته وضع را می بینم اگر کاروباری پیدا شد، راهی پیدا کرده شما را نیز انتقال می دهم، انتظار من را داشته باشید. پدرم فردای همان شب به سفر رفت. ما مدت ها انتظارش را داشتیم ولی خبری از او نیامد.

مادرم که در یکی از وزارت خانه ها مأمور بود، مسؤولیت زندگی من و دو خواهرم را به دوش گرفت. او از دولت راضی نبود ولی به خاطر زندگی ما هر طوری بود می ساخت. همیشه برایم می گفت: نمی دانم پدرت با کدام گروه از مجاهدین تماس داشت و برای شان کمک می کرد، رابطه پدرت با آن طرف از من هم پنهان بود.

روزهای حمل ۷۱ به پایان می رسید و صحبت از تحویلی قدرت به مجاهدین گرم شده می رفت، مادرم از این بابت بی نهایت خوشحال بود. هر شب وقتی به بستر می افتاد به خاطر پدرم آهسته آهسته گریه می کرد و می گفت: کاش کابل می بود تا سقوط دولت و ورود مجاهدین را به چشم خود می دید. من که تازه صنف ۱۲ رفته بودم تحت تأثیر صحبت های مادرم شدیداً به مجاهدین علاقه مند شده هر لحظه به دوستان همصنفی ام می گفتم: از این ها دیگر خلاص است، مجاهدین به خیر می آیند. یکی از دوستان مرا نصیحت می کرد که این گپ ها را به آواز بلند نگو، برایت خطرناک تمام می شود، یادت نیست که پدرت را چند بار بردند و تو گریه می کردی؟

ما در خانه یکی از دوستان پدرم که مدت ها قبل ایران رفته بود زندگی می کردیم. مادرم همیشه می گفت: اگر پدرت رفت ولا درک شد، خوب است که این خانه در اختیار ما است، اگر سیر یا گرسنه باشیم ما را کسی نمی گوید بیرون شوید. من هم وقتی خانه به دوشی های همصنغان کرایه نشین خود را می دیدم که چگونه سرگردان اند، از

داشتن سر پناه خوشحال می شدم. با همسایه ها مرادۀ خوبی داشتیم، اکثر شان غیر حزبی بودند و همیشه از پدرم می پرسیدند که احوالش نیامده؟

صبح ۸ ثور، مادرم مرا وقت تر از روزهای قبل بیدار کرد. چند روز بود که مکتب ها بسته بودند. مادرم گفت: اسماعیل، خمیر را زودتر ببر که امروز بیروبار زیاد خواهد شد، حضرت صاحب کابل می آید، نا وقت تر شاید به نانوائی ها نوبت نرسد.

داتسن های بسیاری پر از افراد مسلح به هر طرف حرکت می کردند. آخر کوچۀ ما به سرک عمومی وصل می شد. من جهت دیدن وضع به سرک عمومی رفتم. یک گروپ افراد مسلح که از مناطق مرکزی بودند، بالای تعمیر دولتی برآمده از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. کمی تعجب کردم که ضرورت سنگرسازی چیست؟ این سنگرها را برای کدام دشمن می سازند؟ کنار سرک نشسته عبور موترهای مسلح را نظاره می کردم. رفت و آمد موترهای ملکی به کلی کم شده بود. چند نفر از صاحب منصبان گذشته را دیدم که لنگی پوشیده سر به زیر و چرتی راه می رفتند. معلوم می شد که چند روز است ریش های خود را هم نتراشیده اند.

آفتاب قسمتی از آسمان را پیموده بود و من هنوز نشسته سرک را می دیدم که همسایۀ خیاط ما از تکسی پیاده شد و با تحکم من را صدا زد: اینجا چه می کنی؟ زود برو خانۀ تان، وضع خراب است، شاید مجاهدین درگیر شوند. من که تا آن وقت روابط خصمانه بین مجاهدین را نمی دانستم فوراً برخاسته، کنار خلیفه خیاط در حرکت شده، پرسیدم: کدام مجاهدین درگیر می شوند؟ گفت: در شهر همینقدر شنیدم که شورای نظار با حزب گلبدین جنگ خواهد کرد؛ رشید دوستم با شورای نظار یکجا شده و صاحب منصبان وزارت داخله با گلبدین اتحاد کرده اند. گروپ های دیگر را نمی دانم که که با که یکجا خواهد شد.

من با سرعت نان هایم را از نانوائی گرفته به خانه رفتم و با نگرانی جریان را به مادرم گفتم. خواهر کوچکم که ۶ ساله و صنف اول مکتب بود، شدیداً ترسید و در حالی که می لرزید از مادرم پرسید: ما را می کشند؟ مادرم او را در آغوش کشید و دلداری داد.

اضطراب عجیبی ما را فرا گرفته بود. هنوز نیم پیالۀ چای صبح را نخورده بودم که صداهای فیر از مرکز شهر برخاست و بعد چند انفجار پیاپی آسمانی را لرزاند. ساعت های ۱۲ جنگ شدت گرفت. از هر طرف صدای انفجار بر می خاست و کابل در حالۀ غلیظی از دود پیچیده شد. به زیرزمینی که در زمان حکومت نجیب ساخته بودیم پناه بردیم. از ده بوری و نواحی آن کم سلاح های خفیف فیر می شد. فقط گهگاهی مرمی توپ یا موشکی سقوط می کرد. دو شب را در زیر آتش نه چندان شدید سپری کردیم. جنگ در شرق و شمال کابل شدت گرفته بود. گاهی که سمت آتش به طرف ما سرد می شد، همسایه ها یادی از یکدیگر می کردند. عصر روز دوم خلیفۀ خیاط به خانۀ ما آمد و گفت: شاید به زودی حزب وحدت و اتحاد در منطقۀ ما با هم درگیر شوند. در آن صورت وضع این منطقه به کلی خراب خواهد شد. مادرم چون بید می لرزید و به صحبت های خلیفه گوش می داد. خواهر بزرگم شگوفه صنف ۱۰ بود و با شنیدن این خبر حالت ضعف پیدا کرد. در حالی که اشکهایش می ریخت، با خود می گفت: ای کاش پدر ما هم می بود تا غم ما را می خورد، ما چه خواهیم کرد؟

خلیفه گفت: من امروز فامیلیم را می برم. او همان روز هست و بود خود را جمع کرده به شمالی گریخت.

سه روز بعد گفته های خلیفۀ خیاط به واقعیت پیوست و جنگ چنان شدیدی بین اتحاد و وحدت شروع شد که گوئی تمام دنیا منطقۀ ما را می کوبند. پنج شبانه روز نتوانستیم از زیرزمینی بیرون شویم. قیافه های ما به مرده ها شبیه شده بود. خواهر کوچکم در تب شدیدی می سوخت، مادرم پیوسته به او می دید و اشک می ریخت. روز ششم گلوله

تویی به دیوار جنوبی خانه ما اصابت کرد. گرد و خاک غلیظی به زیرزمینی داخل شد، نزدیک بود همه ما خفه شویم. صداها و چیغ هائی در خانه همسایه پیچید. دو ساعت بعد که کمی از فشار گلوله ها کاسته شد خود را به خانه همسایه رساندم. پسر بزرگش احمد تکه تکه شده بود. پارچه های بدن او را در تکه ای پیچیده بودند. مادر و پدرش لحظه به لحظه ضعف کرده می افتادند. عصر همان روز هشت نفر از همسایه ها جمع شدند، جسد او را در گوشه خانه دفن کردند.

جنگ همچنان در اطراف ده بوری متمرکز بود. کوچه ها در اثر چپه شدن دیوارها مسدود شده بودند. مادرم در گوشه زیر زمینی آخرین بقایای آرد را تر کرد و گفت: فردا چه بخوریم؟ و به مقداری برنج اشاره کرد، دو روز هم با اینها تیر خواهد شد.

مادرم از دیروز به این طرف در فکر بود. هر لحظه می خواست چیزی را با ما در میان بگذارد. بالاخره در ذهن خود به نتیجه رسیده، اعلام کرد: هر وقت وضع کمی آرام شد باید از این جا برآمده به خیرخانه نزد پسر کاکای پدرت برویم، دیگر زندگی کردن در این مخروبه ها ناممکن است، به خصوص این که می گویند افراد مسلح دخترهای جوان را می ربایند، ما هر طوری شده باید به جای امنی پناه ببریم.

سه روز بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد. به فوریت خود را جمع و جور کرده از خانه برآمدیم. تمام کوچه ها و خانه ها ویران شده بودند و اثری از همسایه ها دیده نمی شد. فامیل احمد هم فرار کرده بود، پسر تکه تکه شده خود را در گوشه منزل زیر آوار مانده بودند. ما خود را به جاده عمومی رساندیم. مردم در حال فرار به هر طرف می دویدند. فقط داتسن هائی با مردان مسلح با سرعت در حال عبور دیده



می شدند. مادرم تأکید می کرد، از راه کوچه ها نرویم که خطر دارد. او از خواهرم شگوفه بی اندازه تشویش داشت و به همین خاطر چادری خود را به او پوشانده بود. دو ساعت بعد به سیلو رسیدیم. تک تیرهای هوائی از هر طرف به فضا می رفت. چون با فیر و صدا خو گرفته بودیم بی هراس به پیش می رفتیم.

خواهر کوچکم همانطور تب داشت. گاهی من و گاهی مادرم او را پشت می کردیم. مادرم لحظه ای در سایه سیلو نشست و ما به دور او حلقه زدیم، بعد با سرعت به راه افتاد و گفت: این آتش بس ها اعتبار ندارند، هر لحظه

امکان درگیری است زودتر حرکت کنیم. مادر، خواهرم را پشت کرده به دنبال من و شگوفه به راه افتاد که یک باره از آن طرف سیلو فیر هائی شروع شد. بعد از چند ضربه پیاپی، فیرهای راکت یک باره ساحه را در آتش فرو برد. دو گروپ خودی بر سر چند آهن پاره درگیر شده بودند. تا توانستیم خود را جمع و جور کنیم راکتی به دیوار نزدیک مادرم اصابت کرد. صدا و انفجار دود و آتش مادرم را با خواهرم که در پشتش بود در خود پیچید. ما خود را به زمین انداختیم. آخرین فریاد مادرم را شنیدیم و بعد رگبارهای پی در پی من و شگوفه را به پیش راندند. نا خودآگاه به گولائی کارته مأمورین رسیدیم. مردم همگی فرار می کردند.

ما تا عصر مات و مبهوت انتظار ختم درگیری را داشتیم. داتسن های بسیاری که اکثر افراد آن مخابره هائی در دست داشتند به آن محل تجمع کردند. ما هر چه گریه و فغان سر دادیم اجازه رفتن به محل حادثه را نیافتیم. شگوفه بیخود شده، چادری را انداخته بر روی خود می زد و موهای خود را می کند. من از ناحیه او تشویش داشتم که مبادا او را ببرند، لذا او را راضی کرده با سرعت به طرف خیرخانه به راه افتادیم.

جریان راه را به پسر کاکای پدرم قصه کردیم. آن شب تا صبح نخوابیدیم. شگوفه از گریه افتاده، رخسارش آماس کرده بود. اولین شبی بود که بی مادر و بی پدر در خانه غیر فقط با شگوفه به صبح رساندم. نمی دانستم بعد از این چه خواهد شد. شگوفه بیخود، زیبا خواهر کوچکم را صدا می زد و ما برای آرام کردن او چیزی نداشتیم که به کار بگیریم.

صبح چند نفری دنبال جنازه های مادرم و خواهرم رفتیم. نه اثری از آنان بود و نه کسی در آن منطقه دیده می شد. شاید تکه های بدن شان را حیوانات خورده و یا در گودالی انداخته شده بودند. ما هنوز به گردنه باغ بالا نرسیده بودیم که آتش بس ختم شد و کابل دوباره در انفجار و آتش فرو رفت.

فاتحه مختصری برای مادرم و خواهرم در خیرخانه گرفته شد. من و شگوفه تنها و بی سرپرست یک هفته در خیرخانه ماندیم. شگوفه چیزی نمی خورد و شب و روز اشک می ریخت. حیران بودیم کجا برویم و چه کنیم.

عصر روز بود. شگوفه آن روز بسیار گریسته بود. من او را دلداری می دادم و از صدها کشته ای که هر روز در کابل اتفاق می افتاد یاد کردم. شگوفه می گریست که ای کاش قبر مادر، پدر و یا خواهرم را می دیدم دلم آرام می گرفت. آهسته آهسته صدای گریه شگوفه بالاتر می شد. زن پسر کاکای پدرم آمده تلاش داشت او را آرام کند که پسر کاکای پدرم با سرعت داخل حویلی شد و با آواز بلند صدا زد: اسماعیل، شگوفه! پدر تان از ایران آمد. ما به خود نمی فهمیدیم، بی مهابا به سوی دروازه دویدم. پدرم با حالت زار رسید و از مادرم و زیبا پرسید. جریان را به او قصه کردیم و او با چشمان اشک آلود قصه دو سال زندانی شدنش را در زاهدان کرده گفت: روزی که به مرز رسیدم، در موتر با قاچاقچیان آدم به سوی زاهدان حرکت کردم. موتر در راه توسط نیروهای امنیتی توقف داده شد. دو کیلو تریاک را از موتر پیدا کردند. مرا با چهار نفری که در موتر بودند به زاهدان بردند. در این دو سالی که در زندان بودم هر چه تلاش کردم با شما تماس بگیرم ممکن نبود. ده روز قبل رهایی یافته به سوی شما حرکت کردم. دیروز عصر به ده بوری رفتم، همه چیز ویران بود. امروز درین جا شما را یافتیم.

شگوفه در حالی که از شوق دیدار پدر و از غم مادر سخت می گریست، به من مبارکی داد. فردای آن همه ما به سوی پشاور حرکت کردیم.